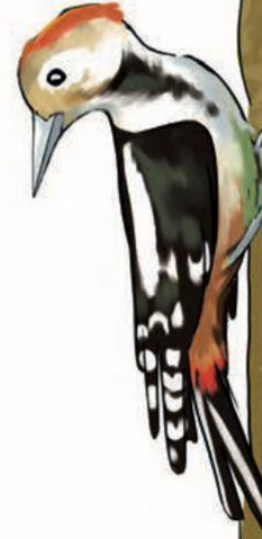




کوشا و نوشا

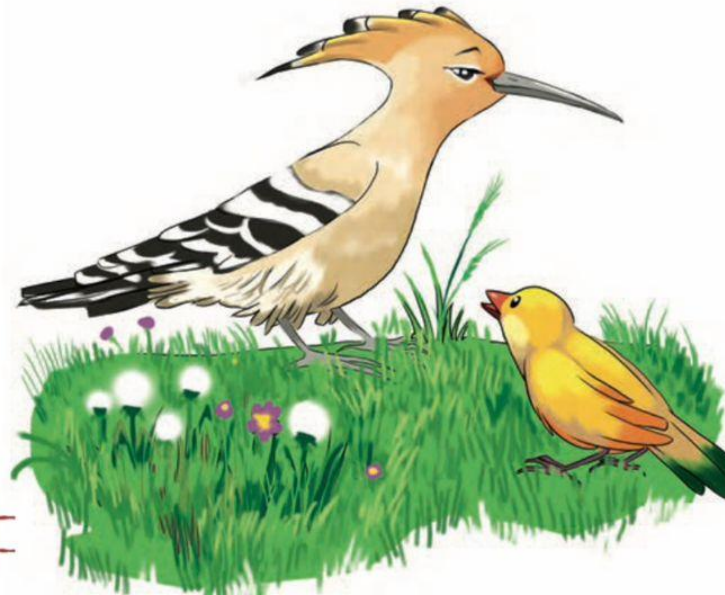
دو پرندۀ کوچک در جنگلی زندگی می کردند. اسم یکی از آن ها «کوشا» و اسم دیگری «نوشا» بود. آن ها شبیه هم بودند و همیشه با هم پرواز می کردند.

روزی پدر و مادرشان به آن ها گفتند: «شما دیگر بزرگ شده اید. بغیر از بازی کردن باید چیزهای دیگری هم یاد بگیرید.» کوشا و نوشا خوش حال شدند و پروازکنان، لانه شان را ترک کردند. آن ها در راه، دارکوبی را دیدند. دارکوب پرندۀ دانای جنگل بود.



کوشا و نوشا از او خواستند کی از **علم و دانایی** خود به آن ها **بیاموزد**. **دارکوب** گفت: «بسیار خوب، اما کار ساده‌ای نیست. شما باید سال ها **تلاش** کنید تا دانا شوید.» کوشا و نوشا **قبول** کردند. دو سال **گذشت**. کوشا به **آموختن** ادامه داد اما نوشا از **آموختن خسته** شد. او دلش می خواست آزاد باشد، بازی کند و از این شاخه به آن شاخه **بپرد**. برای همین، یک روز پرواز کرد و از آنجا رفت.

نوشا در راه به **هدهدی** رسید که **پاکیزه**، **راستگو**، **امانت‌دار** و مهربان بود. از **هدهد** خواست تا این چیزهای خوب را به او یاد بدهد. **هدهد** قبول کرد که به او **آموزش** بدهد. دو سال **نگذشت** بود که نوشا از این کار هم خسته شد و از پیش **هدهد** رفت.



این بار به طوطی سخن گفتا رسید و از او خواست خوب حرف زدن را به او یاد بدهد. طوطی گفت: «بسیار خوب، اما تو باید اول خوب دیدن و خوب گوش کردن را یادگیری و تمرین کنی، تا بتوانی خوب سخن بگویی. این کار، چند سال طول می کشد.»

نوشا قبول کرد ولی هنوز یک سال نگذشته بود که از آموختن خسته شد. برای همین، یک روز پروازکنان از پیش طوطی رفت. او تصمیم گرفته بود پیش پدر و مادر پیرش برگردد.

سرا انجام. نوشا به لانه برگشت و دید همه از خوبی و دانایی کوشا حرف می زنند.

کمی به فکر فرو رفت؛ سپس پدرش این شعر فردوسی را برایش خواند:

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیرا برنا بود

